

گستاخی

یا

اعتماد ، به «جان و خردِ خود»
در تحولات زمان (روزگار)

از خدای زمان و زندگی (رام) در ایران
تا صاحب الزمان ، و اعتماد به او
و محو اعتماد از خود (زشت شدن گستاخی)

در عربی ، معنای اصلی « اعتماد » بنا بر منتهی الارب « به شب، سیر کردن است » . چرا ، اعتماد ، گشتن و گردش یا سفروسیاحت ، در تاریکی شب است ؟ البته ، چنانچه دروازه « گشتن » نیز به خوبی میتوان دید ، « سیر » نیز ، هم حرکت کردن وهم تحول کردنست . چگونه در حرکت در تاریکی که همه خطرهای نادیدنی و ناگهانی را میپوشاند و چشم آنرا نمی بیند ، اعتماد، هست ؟

در این تجربه نیز همان مسئله « غار » ، نهفته در میان هست . پاسخ نهائی به این سؤال که میتوان در بررسی ها یافت آنست که **جانِ خودِ چنین انسانی که در تاریکی ، سیروسیاحت میکند ،**

سرچشمه ایست که « می تابد ، یا تابان است » ، و آنکه سرچشمه زایش روشنی و گرمیست ، از خودش و به خودش ، اعتماد دارد ، یا پیکریابی اعتماد هست . اعتماد ، بیان سرچشمه آفرینندگی بودن خود است . جان خود او ، آتش و گرماییست که در چشم و حواسش در تاریکی نیز میافروزد و همه نادیدنی ها را دیدنی میسازد .

چگونه میتوان به این پاسخ رسید ؟ این چه تجربه ای که در اصطلاح « اعتماد » در عربی ، پیکر به خود گرفته است ؟ شب و تاریکی (= قار) چیست و کجاست ؟ چرا انسان ، وارونه آنچه می انگارد ، همیشه از درون تاریکی میگذرد ؟ « غار » ، روند گشتن و تحول است ، و زندگی در زمان ، همیشه میگذرد ، و ما همیشه از این غار میگذریم ، با وجود آنکه این غار را نمی بینیم . علت آنکه این غارتاریک را نمی بینیم ، آنست که به آفتابی در فراسوی غار (حقیقتی ، آموزه ای ، ...) اعتماد کرده ایم ، و همیشه خود را « فراسوی غار » میانگاریم ، چون از بودن در درون غار ، می ترسیم و به طبیعت غنی ای خود اعتماد نداریم ، چون جان و خرد ما ، دیگر از خود « نمی تابد » .

زمان ، روند تغییر و تحول است ، و تحول ، همیشه ، در روشن و آشکار شدن ، « نو » میآورد ، ولی هرنوی ، همیشه در آغاز ، بیگانه و ناشناخته و تاریکست . روشنی پیدایش ، ما را از دیدن تاریکی گوهریش ، باز میدارد . سیر در زمان ، سیر همیشگی در تاریکیت . زمان ، همیشه « غار » است ، چون همیشه تحول می یابد (میگذرد ، درگشت و گشتن است) .

ما این تاریکی تحول زمانی را دیگر با چشم خود نمی بینیم . ولی زمان ، همیشه آستن است ، چون همیشه « روز از شب » میزاید . شب ، نام آل یاسیمرغ بوده است . در شاهنامه نیز سیمرغ ، همیشه برقیست که در « ابرسیاه و تاریک » میآید ، و ابر سیاه

وتاریک ، آستن هم به باران ، وهم به آذرخش وبرقست . زمان ، در هر لحظه ای، اصل تحول از تاریکی به روشنائی و از روشنائی به تاریکیست .

مسئله بنیادی آنست که آیا انسان ، از برخورد به تحول و تنوع و کثرت ، شاد میشود و به پیشوازان میرود ، یا از برخورد با تحول و تنوع و کثرت ، نفرت واکراه دارد ومیترسد واز آن میگریزد ؟ به قول صائب:

از نسیمی دفتر ایام برهم می خورد

از ورق برگردانی لیل ونهار، اندیشه کن

چرا « اندیشه کردن » ، بیمناک شدنست ؟ چرا ما همیشه از بیم پیدایش خطرهای ناگهانی میترسیم ومغز اندیشیدن ما ، ترسیدنست ؟

انسان نیرومند ، از برخورد به تحول و تنوع و کثرت ، شاد میشود ، وانسان سستی که اندامش خشک وفالچ شده است ، از کثرت و تنوع و تحول ، نفرت واکراه دارد ومیترسد واز آن میگریزد . این شادی ویا آن نفرت واکراه ، یا این نیرومندی وان سستی ، چگونه در انسان پیدایش می یابد؟ چرا ما به سوی روشنی فراسوی غار، میگریزیم ؟

هنگامیکه بسیاری از انسانها یا اجتماع ، از « تحول و تنوع و کثرت » ، اکراه و ترس داشته باشند ، خواه ناخواه ، آنها در جستجوی « روشنی = بینشی » هستند که تحول و تنوع و کثرت را به کلی بزدايد ، تا با آن ، خود را از این اکراه و ترس ، رهائی بخشند .

زمان نباید ، بگردد (تغییربکند) تا اکراه و ترس آنها، پایان یابد . چنین زمانی ، روشن است . در این روشنی ، انسان ، از پیش ، همه رویدادهای آینده را می بیند و فارغ از ترس و وحشت ، گام در این راه راست می نهد . روند زمان ، هنگامی روشن

میشود ، که تغییر و تحول و ابداع و کثرت ، از آن زدوده شود . در پهلوی ، دیده میشود که واژه « گشتیه = gashtih » که همان واژه « گشتن » است ، معنای « دشمنی و ضدیت » را یافته است . از خود میپرسیم که چه شد که تحول و تغییر (گشتن) ، به خودی خودش ، « دشمن و ضد زندگی » شمرده میشود ؟

با آمدن زرتشت ، یزدانشناسی زرتشتی ، درگشتن ، دیگر تحول نمیدید ، بلکه « گذروفنا » میدید ، که مکان اهریمنست ، و اهریمن ، ضد زندگیست و همیشه از زدن کام می برد ، و درد و دروغ و تباهی میآفریند . به عبارت دیگر ، خدا ی زمان دیگر ، خودش ، در زندگی پیکرنمی یابد . زمان (= زم = رام) دیگر خودش ، « زمین = زم + داته = زمیاد » نمیشود . اینست که تجربه « روشنی » زرتشت ، برضد « گشتن در زمان » بود . بدینسان ، زرتشتیان در آنچه میگشت ، دشمن و ضد روشنی و راستی (حقیقت) خود را میدیدند . حواس و تن نیز ، که غار ، و روند گشتن و تنوع یافتن است ، دشمن و ضد زندگی میشد . زن نیز که پیکریابی اصل زاینده (تن = غار) بود ، دشمن و ضد حقیقت میشد .

در غار ، حواس ، از درک تنوع و کثرت در تحول ، شاد میشود ، بدین علت ، عطار ، حواس را اصل « شرک » میداند . برای روشن کردن زمان در تاریخ ، باید جلو همه تحولات و تغییرات را در اجتماع گرفت ، چون حقیقت یا راستی را که از روشنائی بیکران اهورامزدا ، ساخته شده و باید تغییرناپذیر بماند ، فاسد و تباہ میسازد .

این حقایق روشن « فراغاری » ، این اندیشه های روشن که با این ادیان و ایدئولوژیها ، حاکم بر روانها و اندیشه ها در اجتماع میشوند ، و زمان را نه تنها در گذشته و تاریخ بلکه در آینده نیز

روشن میسازند ، و بدینسان ، تاریکی زمان ، یعنی تحول زمان را برای همه نادیدنی و ناگرفتنی میسازند .

آنها نمیتوانند ، تحول را در واقع ، از زمان بزدایند ، بلکه میتوانند ، تحول را در زمان ، برای باورمندان به آن بینش (روشنی) ، نادیدنی و نامحسوس سازند . آنها « غار زمان » را برای خود ، نادیدنی میسازند . « گشتن » ، در زیر پوشه یا پرده « ثبوت و همیشه همان مانی » ، نادیدنی و ناگرفتنی میشود . انسان ، ثبوت و « همیشه اینهمان باشی » را می بیند ، ولی تحولی را که روی میدهد ، دیگر نمی بیند . آنها تحول زمانی (= گشتیه) را که دشمن وضد است ، با زور و قهر روشنی حقیقت خود ، از پیش چشم ، میرانند و فرامیگوبند . روشن ساختن زمان چه در گذشته و چه در آینده ، به معنای « سترون ساختن زندگی » هست . تا زمان و زندگی باهمند ، و زندگی در زمان تحول می یابد ، زندگی ، همیشه آستن است ، و همیشه شبیست (تحول و گشتی است) که روز و روشنی و گرمی را از خودش ، میزاید ، تاریکی است که خودش ، تحول به روشنی مییابد .

زمان ، با روشن کردن ، تاریکی خود را از دست نمیدهد ، بلکه تاریکی زمان ، نادیدنی و ناگرفتنی میشود . خرد ، زمان را در تحولش نمی بیند و در نمی یابد . ما در روز روشن راه میرویم ، ولی این روشنائی حقیقت ما (که از آفتاب برون غار است) ، چشم خرد ما را ، از دیدن تحول که روی میدهد ، باز میدارد و میپوشاند .

ما غار زمان را در روشنائی که با حقایقمان ، از رویدادها و پدیده ها می بینیم ، نمی بینیم . زندگی ، رفتن در آن « راه مستقیم روشن و هموار » نیست ، بلکه زندگی سپردن راه در آن دگرگونه شوی ، در آن غار ، در جنگل انبوه است .

انسان باید نیرومند شود، و اکراه و نفرت و ترس خود را ، از تحول (گشتن) و غنای درآزادی ، بزداید(در غار، تحول یابد، بگردد) ، نه آنکه زمان را ازگشتن و تنوع و غنا ، تهی سازد . انسان ، در زمان (روزگار) میگردد . تا انسان ، اکراه و نفرت و ترس از تحول در زمان دارد ، خواهد کوشید که حقیقتی بیابد و بجوید که با آن میتواند زمان را روشن (بی تحول و تهی از سرشاری) سازد .

روشنی آفتاب فراسوی غار(برعکس روشنی که تحول خود تاریکی و پیوسته بدان است)، تیغ برنده است . روشن کردن زمان ، به معنای « بریدن زمان » است . زمان باید از هم گسسته شود و دیگر، پیوسته نباشد . زمان از این پس ، شمردنی میشود . آنچه شمردنی شد ، و میتوان روی آن حساب کرد ، روشن است ، و چیزی را میشود شمرد که از هم بریده است .

اینکه در فرهنگ ایران ، رام (زم ، پیشوند زمان) خدای زمان بود ، خدای زندگی (جی) هم بود . بی زمان نمیشد زیست ، زندگی (جی = یوغ) و زمان (هنگام) هر دو پیکریابی « اصل پیوستگی = یوغ » هستند . زیستن ، گشتن و تنوع یافتن در روند زمان است . گشتن ، تحول یابی اصلیت که صورتهای گوناگون پیدامیکند ولی همیشه پیوسته است . خدا ، برای آفرینش، تحول به گیتی می یابد . خدای زمان (زم ، رام) تحول به زمین (زم + داته = زامیاد) می یابد . روشن کردن زمان ، به معنای « بریدن و گسستن زمان از زندگی » است . با این بریدنست که از آن پس، زندگی (جان = جی + یان) در زمان ، تحول نمی یابد .

**جان انسان ، اصل تابندگی (روشنی و گرمی) است
که غارتاریک را میتواند روشن کند**

« انسان ، گستاخ است »

« انسان ، گوهر سروری است »

درفر هنگ ایران، زندگی کردن ، با حرکت کردن و تحول در «غار زمان» کار دارد ، و در این تاریکی ، زندگی ، هیچگونه ترسی و نفرتی هم ندارد ، بلکه با غار زمان ، صمیمیت هم دارد . چون جان خودش در تاریکی غار، سرچشمه روشنی و گرمیست ، و از حواس خودش ، به غار، پرتو میاندازد .

درفر هنگ ایران ، « منشاء زندگی یا جان » ، در درون انسان ، « $axv = a-hv = hv-a = \text{خو}$ هست ، و « $hv-a = \text{خو}$ » به معنای « از خود، یا قائم به ذات خود بودن » میباشد . انسان ، درین وجودش « $axv = \text{خو}$ » را می یابد که « خود را میگذرد » . طبیعت یا گوهر انسان که $axv = \text{خو}$ باشد ، اصل از خود گستریست . خود را گستردن، تحول دادن به خود ($axv = \text{خو}$) در زمان پیوسته به هم هست . حرکت در غار زمان ، تحول یابی ، در نوشوی های متنوع و متعدد و فروان است . این را گستاخی « $vista - axv$ » مینامیند .

تخم آتش ، که « آتش یا گرمای جان » باشد ، و در آتشگاه تن انسان ، شعله ورمیشود ، همین « $axv = \text{خو}$ » هست که تحول به چهار نیروی دیگر ضمیر انسانی ، و پنج حواس در تن انسان می یابد . تابش این آتش (axv یا $artha$ یا فرنفتار) ، از درون روزنه ها، یا غارهای حواس ، تحول به « بنیش و روشنی » می یابند که در پیوند یابی باهم ، « خرد » نامیده میشود .

منشاء جان یا « تخم آتش در تن انسان » ، از خود ، گسترنده ، یعنی گستاخ است . « گستاخ » ، در اصل ، دومعنی بنیادی دارد :
1- اعتماد و 2- صمیمیت . سرچشمه زندگی در انسان ، در خود

گسترده ، هم اصل اعتماد و هم اصل صمیمیت است . جان انسانی ، پیکریابی اعتماد و صمیمیت (= پاکدلی + یگانگی + یگانه منشی + سادگی) است . این تصویر انسان در فرهنگ ایران ، به کلی بر ضد « تصویر انسان فرو بسته و زنجیری وزندانی در غار افلاطون » است . این انسان ، اصل گستاخی ، هم اعتماد به خود ، و هم صمیمیت با غارتاریک یا با محسوسات و تحول میباشد .

اخو (خوی ، خو) = اهو = اهورا

گوهر جان انسان در فرهنگ ایران ، «اخو» نامیده میشود است که امروزه به شکل « خوی » و « خو » ، معنای سرشت و طینت دارد ، ولی در معنای بسیار تنگی بکار برده میشود ، که از اصلش ، بسیار دور افتاده است . همچنین شکلهای دیگرش ، « اهو = ahv » و « اهورا = ahura » هست ، که چون در « اهورامزده » نام خدای ایران شمرده میشود ، رابطه اش از گوهر انسان ، بریده انگاشته میشود . در حالیکه خدای ایران ، از جان انسان ، گسسته و بریده نبود ، بلکه بدان ، تحول می یافت . در فرهنگ ایران ، انسان (مردم = مر + تخم) ، تخم خدا (فرزند خدا) شمرده میشود ، و درست این « اخو ، یا اهو ، یا اهورا ، یا خو » ، بیان همان تخم خدا است ، که از خوشه خدا (مز + داه = زنخدا ماه ، ماه دربرگیرنده همه تخمهای زندگان و انسان بود) در تن ها افشانده شده است .

یکی از معانی بنیادی « اخو = اهو » ، سرور و خدایگان است و درست « اهورا » نیز ، همین معنی را میدهد . گوهر و فطرت انسان ، سروری هست . این تصویر انسان ، بکلی بر ضد تصویر انسان در ادیان ابراهیمیست که گوهر انسان ، مطیع بودن و بنده و تابع

و عبد و مخلوق و تسلیم بودنست . در فرهنگ ایران ، انسان ، تخم خدا (اخو = اهو = اهورا) هست ، نه مخلوق او ، نه عبد او ، نه بنده او ، نه تابع و مطیع او . این خدا ، به انسانی ویژه و برگزیده نیز، به طور استثنائی ، سروری نمیدهد ، بلکه سروری خدا ، در هر انسانی، سروری انسان میشود .

سروری چیست ؟ سروری ، از خود و به خود بودنست ، قائم به ذات خود بودن (ایستاده بر پای خود = راست ، سرش راست بر شد چوسرو بلند) است ، و آنکه از خود هست ، به خودش اعتماد دارد . بر پایه این پیشینه فرهنگی است که « مانی » ، «نخسین انسان» را ، که مقصود فطرت و بُن همه انسانها باشد ، « اهورامزده » مینامد . این تصویر « اهورا » و « اهورامزده » که اینهمانی با « ارتای خوشه = ارتا خوشت » داشت ، با تصویری که زرتشت از اهورامزده داشت ، فرق کلی دارد . اهورامزدای زرتشت ، مانند ارتا ، « خوشه تخمهای جانان » نبود .

و واژه « خوشه » ، در اصل « اخو + شه » بوده است، که به معنای « سه تخمه » ، « سه جُفت ، تخمه » است ، چون « شه وشی » هردو، به معنای « سه » هست . « اخو » در هر جانی ، تخمی از این « اخو + شه = خوشه » مییابد . جان هر انسانی (اخو) ، سرشت و طینت سروری (از خود بودن = اصل بودن) دارد که باید در او بروید و بشکوفد و ببالد . گوهرا انسان، سروری ، اهورائی هست .

تاریخ، که میدان پیدایش و چیرگی قدرتهای دینی و حکومتی است ، همیشه روند « غصب این سروری فطری از انسانها » بوده است . اینکه اهورامزدای زرتشت ، خود و ارتا را دیگر به نام « خوشه » نمی پذیرد ، به معنای آنست که « منکر سرور بودن، و قائم به ذات بودن انسان به طور کلی » میگردد . با سلب سروری

از گوهر و طبیعت انسان ، و برابری انسانها در سروری ، بخشیدن سروری به برگزیدگان و حکومتگران و مهتران ، کار خدائی میشود که دیگر، جدا از انسان (زندگی) میباشد ، و آفتابی فراسوی غار (روشنی بیکران، روشنی که از تحول پیدایش نمی یابد) هست . بدینسان ، بنیاد « سروری جامعه = حاکمیت ملت » و حکومت دموکراسی و جمهوری (شهر خرم) در فطرت و طبیعت انسانها ، نابود ساخته میشود .

همه حقایق و آموزه های آنها ، شیوه « سلب این اعتماد انسانها به خودشان = این سروری » است . روشن شدن در فراسوی غار از آفتاب حقیقت یا آموزه ای و شریعتی ، سلب ویژگی گوهر جان خود انسان از اوست که از خود، روشنی و گرمی می تابد و زندگی را در پیوستگی خود در تحولاتها ، روشن و گرم میکند ، و در غارتحول ، احساس شادی و نشاط میکند ، چون در هر آئی ، نیرومندی خود را در اعتماد به خود درمی یابد .

axv ، در سانسکریت « اسو = asu » نامیده میشود و معانی نزدیک به «اخو = خو» را در فرهنگ ایران دارد . در سانسکریت ، «اسو» ، اصل حرکت (حرکت دهنده همه) و « زندگی ، حیات، دم و نفس» ، و « پنج بادی که حرکت دهنده بدن هستند » و « روان و روح » میباشد. در فرهنگ ایران نیز اخو : 1- به شعور و وجدان و اراده و دل و به 2- حیات و وجود و زندگی و اصل حیات و 3- به سرور و خدایگان گفته میشود . از تطبیق این دو باهم میتوان دید که «اخو» ، هم 1- اصل حرکت ، و هم 2- اصل حیات (زندگی) ، و هم 3- اصل اندیشه و آگاهی و اراده و وجدان و فهم است . به عبارت دیگر، اخو (خو، اهو، اهورا) را اصل کلی آفریننده و سرچشمه زندگی و اندیشه (منیدن) و جنبش میداند . اعتماد، پیآیند درک این اصالتها باهم در خود هست . «اخو» ، تخمی از «خوشه = خوشه ارتا » هست ، طبعاً اینهمانی با «

تخم آتش = آتش جان = وهو فرنفتار = فرن- او- تاره « دارد .
 در فرهنگ ایران ، باد، آتش را میافروزد و آتش افروز، به معنای
 نوآور و مبدع و آفریننده هست . بهمن و سیمرغ (عنقا) ، هردو
 آتش افروزند (برهان قاطع) .

اینها هردو، گوهر هرانسانی هستند . اخو، همان تخم آتش
 (منشاء زندگی و جنبش و اندیشیدن) است که درتن (غار) جای
 میگیرد و می تابد . تابیدن چیست ؟ پرتو چیست ؟ چرا آفتاب ، «
 مهر» نامیده میشود ؟ چون « روشنی از گرما = تب یا تف یا تاب «
 پیدایش می یابد ، و مهر (محبت) ، گرمیست . پیدایش روشنی از
 آتش یا تف ، « زایش بینش گرم » شمرده میشود . به همین علت «
 اگر» در فارسی به معنای زهدان و در کردی به معنای « آتش »
 است . روشنی ، از غارتاریک (حواس + زمان) میزاید . اصل
 زندگی در انسان ، هم روشنی می تابد (هم اصل بینش است)
 و هم گرم میکند (اصل صمیمت و یکدلی و یک منشی و یگانگی)
 است .

از این رو دیده میشود که « هخامنش ، هخامنیدن » که در آن هخا،
 تلفظی از « اخو » هست ، به معنای « اندیشیدن در دوستی و
 رفاقت و برادری » است . منشاء زندگی در جان انسان ، هم با
 روشنائی و هم با گرما کار دارد ، و « روشنی بدون گرمی نیست
 .»

اگر به همان تصویر غار افلاطون نگاهی از نو بیندازیم ، فرق
 میان رستم در غار ، و انسان در بند و زنجیری افلاطون در غار را
 می بینیم . در انسان زنجیری در غار افلاطون ، نه تنها روشنی از
 جان خود انسان ، پیدایش نمی یابد ، بلکه افزوده بر این ، روشنی
 که در غار از پشت سر انسان زنجیری میآید ، فاقد گرما نیز هست ،
 یعنی روشنی است که از آتش (گرما) زائیده نشده است . مانند
 روشنی بیکران (ان + اگرا) اهورامزدا ی زرتشت .

درفر هنگ ایران ، روشنی را نمیشود از گرما (آتش) برید .
 روشنی، پرتوی هست که « می تابد ». هم واژه « پرتو = پر +
 تاو » و هم واژه « تابیدن » ، بیان « شعاع گرما = تب و تف »
 هستند. اگر روشنی در غار افلاطون ، گرم بود ، پشت انسان
 زنجیری، گرم میشد و کسیکه پشتش گرمست ، اعتماد به خود
 دارد، و اگر چنانچه چشمان او تنها سایه هارا می بیند ، حواس
 بسائی تنش ، گرمی را نیز درمی یابد، و طبعاً خرد ، که «انتلاف
 و سنتز یا همآفرینی همه محسوسات حواس در تن با هم است ،
 درمی یابد که آنچه او را از پشت گرم کرده است ، روشنائیست که
 سایه اشیاء را نیز تولید کرده است ، و روشنائی است که زاده
 از آتش (= تخم = تاریک = توم) است . خرد، پیوند یافتن
 بینشهای گوناگون از حواس مختلفست . گرمی پشت و بینش حسی
 ، همدیگر را تصحیح میکنند . و با این بینش خردش ، درمی یافت
 که او سایه ها را ، با روشنی چشمش می بیند که از آتش
 (گرمای جانش = خورش) پیدایش یافته اند و بی چنین گرمائی ،
 او نمیتوانست زنده باشد.

چشم در غار یا خرد، در گشتگاه حواس و زمان

در شاهنامه دیده میشود که رستم ، با ورود در غار، نمیتواند ببیند.
 برای دیدن ، او محتاج رهبر و پیشوائی نیست که زنجیرهای او را
 بگسلد ، بلکه چشم خودش را می مالد ، و تخم چشمش از آب خود
 چشمش آبیاری میشود و 1- روشنی و 2- بینش (چراغ و چشم)

هر دو از این جفت شوی واقتران میرویند . کسی نباید رستم را در غار، بیدار کند و از غار بیرون ببرد تا روشنی رابیابد ، بلکه او خودش با تحول دادن به خودش ، میتواند هم سرچشمه بینائی و هم سرچشمه بینش شود. روشنی که همیشه با دیدن اینهمانی داده میشود ، در فرهنگ ایران ، از دو گونه « آتش = گرما » می تابد و میروید. اینکه در ادبیات ایران ، روشنی از چشم میروید ، یک استعاره شاعرانه نیست : مولوی میگوید

چون به صورت بنگری ، چشم تو دواست (دوتا هست)

تو به نورش درنگر ، کز چشم « رُست »

هر چند چشمان انسان دوتا هستند، ولی از این دوتا ، فقط یک روشنائی ، « میروید » . این اندیشه البته به اصل « همبغی = انبازی = همآفرینی » بازمیگردد . یک آتش است که در هر دو چشم ، میافروزد و زبانه میکشد و تحول نیز به یک روشنی می یابد .

« و خشیدن » یا رُستن نور از چشم ، از سوئی به پیدایش روشنی و بینش از « آتش گیاهی » کار دارد که « نُور و ازیشت = » خوانده میشود . انسان (مر + تخم) هم ، سرشت گیاهی دارد . و روئیدن که « و خشیدن » باشد ، هم 1- معنای روئیدن و افزودن دارد ، و هم 2- معنای « شعله ور شدن » و هم 3- معنای « درخشیدن » دارد . اینست که « تخم = اصل » ، سرچشمه افزایش و درخشش و گرم کردنست . از سوئی دیگر با « تخم آتش یا آتش جان » کار دارد که « و هو فرنفتار » خوانده میشود . درگزیده های زاد اسپرم (79/3) میآید که « به فرنفتار ، آنکه در مردمان و گوسپندانست ، گوارش خوردنی ، گرم کردن تن ، روشن کردن چشمان ، وظیفه اوست » . به قول مولوی

نور نور چشم ، خود ، نور دل است

نور چشم ، از نور دلها حاصلست

دل که درپهلوی « آرد » نامیده میشود ، همان « ارتا = سیمرغ » است که خونی را که از جگر (بنکده گرما و خون = بهمن) میگیرد ، پخش میکند ، و همان گرمای دل (سیمرغ) ، روشنی چشم میشود . به عبارت دیگر ، با آذرفروزی بهمن و سیمرغ ، درجگر (میان انسان) و دل ، وشعله ورشدن ، این شعله درگذراز غارچشم ، تحول به روشنی می یابد . روشنی چشم (خرد) هرانسانی ، مستقیماً از آتش بهمن و سیمرغ (ارتا) تابانست .

چشم حس ، اسب است و ، نور حق ، سوار

بی سواره ، اسب خود ناید به کار

درگزیده های زاداسپرم میآید که جان ، روشن و گرم و همسرشت آتش است و با تخم درجای (= زهدان) رود ، و نخست (در زهدان) چشمان نگاشته شود، و روشنی آتشین آن ، خود به وسیله چشمان ، پدید آورده شود . این روشنی آتشین چشمان که از آتش جان برخاسته ، روشنی است جدا ناپذیر از گرمی (مهر) . اینست که در فرهنگ ایران ، « بینش خرد » و « مهر » ، از هم جدا ناپذیرند . انسان با دیده مهر به غار (به محسوسات و تحول) مینگردد . و تابیدن گرما به هر چیزی ، آن را تحول میدهد . اینست که مولوی از رقص ذره ها در روشنی آفتاب سخن میگوید ، و اینکه روشنی چشم ، به هر چه بتابد ، آن را آبستن میکند . روشنائی چشم در بینش ، با محسوسات ، جفت ویوغ و همآفرین میشود ، و از این جفت شوی (که مولوی ، ذوق = مزه = میزاک مینامد) خرد انسان ، آبستن میگردد . از این رو هست که دیدن با چشم ، چشیدن چیزهاست . بهترین آموزگار (= چشتیتار) انسان، چشمان او هستند که در دیدن ، همه چیزها را می چشند . دیدن ، روشن کردن با گرمای زاده از درون جان خود است و خویشکاریش ، جفت شوی = انباشدن با محسوساتست

، تا از این پیوند ، همآفرینی پیدایش یابد . « تفاهم یا یگانه منشی یا صمیمیت » ، در این « انباز شدن خرد یا حواس با پدیده ها و رویدادها و انسانها » پیدایش می یابد.

چنین چشمی ، وارونه چشم انسان افلاطونی در غار ، سایه نمی بیند ، بلکه در هر چه می بیند ، جفت خود و انباز خود را میجوید ، تا با آن همآغوش شود ، تا با آن صمیمی شود ، تا با آن تفاهم پیدا کند تا همبوسی کنند . چنین چشمی ، نمیتواند با سایه (دنیای مجاز و توهم و نقش « همآغوش گردد ، و با هم ، بزایند . « بینش چشم انسان در غار افلاطونی » ، با بینش این چشم در فرهنگ ایران ، بسیار فرق دارد .

بینش افلاطونی ، فقط روند « نقش پذیری » است . این چشم ، نه از خود ، روشن میکند (نه چراغ است) و نه توانائی گرم کردن (مهرورزی = جفت شوی = تفاهم = همآفرینی) را دارد ، بلکه در دیدن ، فقط « پذیرنده » است . از « حواسی که فقط پذیرنده اند » ، « خرد پذیرا = خرد تابع = خردی که نمیتواند به خود صورت بدهد ، بلکه خردی که به او صورت داده میشود » پیدایش می یابد .

از غار تحول و تنوع (رنگارنگی) به « راه راست » بی تحول و بی رنگی که آن را یکرنگی (توحیدی) مینامند

تصویر ما از « تاریکی غار » ، تصویر نیست ، برای زشت ساختن « غار » ، چون « تاریکی » ، آن چیزی نیست که ما تصور میکنیم . « تاریکی » چیست ؟ کثرت و تنوع و تعدد و غنا و سرشاری ، که آزادی باشد ، تاریکی است ، چون جایگاه

آفریننده شدن همه است . ترس از تاریکی ، ترس از آفرینندگی و ترس از آزادیست . تاریکی ، جنگلیست که هر درختی ، منظره درخت دیگر را میپوشاند . در بیابان خشک و خالی ، یک سنگ نیمه بزرگ ، یا یک درخت نیم قد ، مانند کوهی سر بر میافرازد و روشن و برجسته و واضح و نمایانست . جایی که تنوع و کثرت و امکانات هست ، باید همیشه « جست و آزموذ » . جستن و آزموذن ، نیرومندی خرد را در قرار گرفتن در این غنای تنوع و تعدد ، بسیج میسازد .

خرد برای برگزیدن در میان امکانات فراوان باید همیشه از نو بجوید و بیازماید . اینست که خرد ، نیرومندی خود را در تاریکی غنا و کثرت و تنوع و آزادی و آفرینندگی ها ، کشف میکند و می پرورد . در تنوع تفکر و کثرت و غنای افکار مردمان در اجتماع ، ما در غارتاریکیم . دموکراسی ، زندگی کردن در غار است . برای رسیدن از « تاریکی کثرت » به « روشنی » ، باید باهم « تفاهم » پیدا کنیم ، یعنی باهمدیگر بیاندیشیم .

تفاهم ، پیآیند « هماندیشی ، همپرسی ، همجوئی » است . « فهم » ، اندیشه ایست که از « همجوئی انسانها باهم » آفریده میشود . هیچکس ، نمیتواند فکر و آموزه خود را به دیگری بفهماند . فهم ، از همآفرینی دونفر یا چند نفر باهم پیدایش میآید ، و هر دو در این تفاهم به یک اندیشه میرسند . اجتماع در همآفرینی یک اندیشه باهم ، باهم تفاهم پیدا میکنند . این به کلی با پدیده « ایمان به حقیقت » فرق دارد . کثرت و تعدد ، تا پراکنده و پریشانست ، تاریکست ، ولی در همآهنگ ساختن آنها بوسیله خود مردمان ، روشن میشوند . در روشن شدن ، همآفرینی و همجوئی خرد خود مردمان به کار بسته میشود . انسانها همیشه متفاوت و گوناگون میاندیشند و در اثر این آزادی در آفرینندگی ، درست تاریکی را میآفرینند . انسان در حس کردن هر چیزی با حواس گوناگونش ،

در تاریکی بینش های گوناگون (چشائی و بویائی و بسائی و شنوائی و بینائی که باهم مختلفند) قرار میگیرد . مسئله نابود ساختن کثرت محسوساتِ حواس گوناگون نیست ، بلکه هماهنگساختن این محسوسات گوناگون، در خرد باهم است .

هچنین مسئله نابود ساختن نیروی آفرینندگی جان و خرد مردمان گوناگون نیست ، که جنگل تاریک افکار را پدید میآورند . این تعدد و کثرت و تاریکی ، بیان آفرینندگی در آزادیست . بلکه مسئله تبدیل رویش جنگلی ، به رویش گلستانی و بوستانی است . جنگل انبوه و تاریک ، گلستان متنوع و رنگارنگ ، ولی روشن میشود . هماهنگی گلها و درختها و گیاهان ، هماهنگی رنگها ، « روشنی » هستند . این روشنی ، روشنی فراسوی غار، از آفتاب حقیقتی نیست . بلکه روشنی ، از خود غار تعدد و کثرت و انبوهی و غنا پیدایش می یابد .

همین تجربه را نیز انسانها در آغاز، از « تاریک و تار » داشته اند که در تاریخ افکار، محو و نابود ساخته شده اند . تاریک و تار، برای آنها « سیاهی خشک و خالی » نبوده است . سیاهی ، همین تجربه تحول و تعدد بوده است . نگاهی به معانی واژه « تار » میاندازیم . در این واژه رد پای این تجربه ، به خوبی باقیمانده است . تار و تال ، یک واژه اند . « تال » به دو پیاله کوچک برنجین (سنج) ، گفته میشود . سنج (که همان سنگ) است ، در اتصال باهم ، یک آهنگ موسیقی میشوند . البته به خود برنز (برنج) که اختلاط فلزات است نیز « تال » گفته میشود . به رشته نخ ، نیز « تار » گفته میشود ، چون تار یا رشته یا نخ ، دو چیز را به هم پیوند میدهد و می بندد . مانند سیم هم که در اصل « اسیم » باشد به معنای « یوغ = جفت به هم متصل » است . سیم نیز به هم می بندد (سیمان) . تار، بیان پیوستگی دو چیز باهمست که نخست ، اصل آفریننده شمرده میشود است ، ولی

با تغییر مفهوم روشنی ، معنای منفی و متضادش را پیدا کرده است ، و همان معنای تاریکی را پیدا کرده که در اذهان ما جا افتاده است . در کردی ، هم به هوای بارانی ، و هم به « سیاه مایل به زرد » ، تال گفته میشود . تاریکی ابروباران ، پیوند اندیشه آفرینندگی با ابروبرق و سیاهیست . ترکیب دورنگ نیز ، اصل آفریننده روشنی دانسته میشود . « تاله » در کردی ، سیاه مایل به خاکستریست . در کردی ، دوروز آخر سال وسه روز آغاز بهار باهم ، « تار » نامیده میشوند . این پیوند سالی (زمانی) که میرود با سالی (زمانی) که میآید (گذشته و آینده) ، پیوند زمان باهم هست . زمان ، تار است ، تاریک است ، تاریخ است ، و به سخنی دیگر ، دورنگ به هم آمیخته (شب و روز ، سیاهی و سپیدی) ، تحول و تعدد و آفرینندگی است . واژه « تاریخ » ، باید از همین پیشینه فرهنگی برآمده باشد . زمان ، تار و تاریک است ، گشتگاه و آبستن و آفریننده نو هست . این بود که « جامه » که آمیغ تار یا رشته و ریسمان ونخ در دوسوی مختلف به هم ، به طور کلی است (تاروپود ، هردو رشته واصل پیوند هستند) ، پیکریابی همین اندیشه « هماهنگسازی تنوع و رنگارنگی در پیوند » بود . سیمرغ و زال (خدا و انسان) در شاهنامه باهم تاروپود میشوند . « جشن » در شاهنامه ، اصل تاروپود شدن مردمان از همه طبقات و اقوام و وضع و شریف است . به عبارت دیگر ، جشن ، اصل اجتماع ساز است و همه را باهم برابر میکند . تن و جان (آرمئی و ارتا یا سیمرغ) نیز باهم تاروپودند .

تن چو تار است ، جانست ، پود ، تو ، جامه

جامه نماند ، چوپود ، دور شد از تار (ناصر خسرو)

به همین علت گفته میشود که جان و تن ، به هم طلسم میشوند ، و واژه « طلسم » ، از همین واژه « تله = تاله » ساخته شده است . همچنین واژه « طالع » که معرب « تاله » هست ، بیان همین

اقتران و جفت شوی هست . جفت شدن دورنگ و چند رنگ و دوبرهه ، دویا چند رویداد ، ... هم تاریک وهم باهم آفریننده چیزی نوین هست . آنچه در این هم‌آفرینی چیزی نوین ، آشکار و روشن میشود ، و لی روشنی تازه نیز ، درگوهرش ، باز « =تار= دورنگ یا چند رنگ به هم چسبیده » هست . « روشنی » ، درگوهرخویش ، باز ، ترکیب چندگانگی است . این مفهوم روشنی ، به کلی با مفهوم « روشنی فراسوی غار » افلاطون ، فرق دارد . این روشنی تازه ، عقیم و سترون نیست ، بلکه باز درگوهرش ، سیاهی و سپیدی یا ترکیب و سنتز رنگهاست . مفهوم زرتشت از « روشنی » نیز ، چنین مفهومی نیست . دربندهش ، درست این اندیشه زرتشت از روشنی ، گسترده تر و برجسته تر گردیده است . روشنی زرتشت ، اینهمانی با سپیدی داده میشود . ولی این سپیدی ، متضاد با سیاهی است و سیاهی یک رنگست . تضاد با سیاهی ، معنای متضاد بودن با همه رنگها هست . همه رنگهای رنگین کمان ، رویش (واخش) اهریمنی هستند و فقط « سپیدی » ، واخش ایزدیت که درست برضد سیاهی و تاریکیست ، و این سپیدی ، میخواهد سیاهی و همه رنگها را نابود سازد . اینست که دریزدانشناسی زرتشتی ، « بهمن » ، اصل خرد و بینش ، یک رنگه (سپید) است . درحالیکه در فرهنگ اصیل ایران ، به رنگین کمان ، کمان بهمن گفته میشود . بهمن ، روشنی است که از پیوند رنگها باهم پیدایش می یابد . گیاهی که مردم به بهمن ، نسبت میدهند ، دارای دورنگ سپید و سرخ هست و درست در فرهنگ ایران ، روشنی ، ترکیب دورنگ سپید و سرخست . به عبارت دیگر ، روشنی ، غار هست . آنچه تحول می یابد ، آنچه رنگارنگ میشود ، روشن میشود .

نماد بهمن ، خدای خرد و بینش در فرهنگ ایران ، داشتن فرق سر، یا « تارک = تار » است . روشنی بینش و خرد ، جدا کردن موهای سر به دوسو هستند که در تارک (تار) این دوبخش به هم پیوند می یابند . این تارک در میان آنها را به هم می پیوندد . بینش و روشنی ، از هم نمی برد ، بلکه از هم شانه میکند . و درست این واژه « تارک » که فرق سر، میان سر، باشد ، بیان « چکاد » هست . بینش و روشنی تارک سر هست . آسمان ، سقف زمان ، تارک زمان ، تارک غار، پیوند رنگها و دورنگی و چند رنگیست ، تار است . یا به سخنی دیگر، آسمان (آس = سنگ) ، اصل اتصال و پیوند رنگها، و طبعا سرچشمه آفرینندگی و روشنی است . روشنی آسمان یا سقف زمان هم ، از پیوند تنوع و کثرت باهم پیدایش یافته است . روشنی آسمان ، پیوند تنوع رنگها باهمست .